



Heaven Official's Blessing

Extras

© @九条轮

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

فصلهای اضافه – معجزه خدایان آسمانی

❁ فصلهای اضافی از فصل 245 تا 252

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid



فصل 248

فراموشی بخش سوم

مادته نادری برای اعلیٰ حضرت شاهزاده پیش میاد که باعث میشه

اون دچار فراموشی بشه 3

سان لانگ گاگای خوبیه!!

هر دو چشم شیه لیان گرد شدند.

سان لانگ با چهره ای متعجب پرسید: «چیزی شده؟!»

شیه لیان چطور میتواند آن را به زبان بیاورد؟ شرم سراسر وجودش را گرفته بود. حلقه هایی از بیچارگی به همراه جوشش خشم با سرعتی دیوانه وار تا مغزش روانه شد. او دستش را محکم روی میز کوبید و کلماتش را گزنده و شمرده بر زبان می راند: «..... پس..... اون.... تو بودی!»

میز نمیتوانست این ضربه را دوام بیاورد و در دم شکست. خوشبختانه در طبقه دوم میخانه هیچ کسی کنار آنها نبود در غیر اینصورت حتما وحشتزده میشدند و می ترسیدند. شیه لیان در دستانش هیچ سلاحی نداشت اما با مشت هایش حمله میکرد. با این حال سان لانگ همچنان روی صندلی نشسته بود و تنها کمی سرش را کج کرد.

حمله کوبنده شیه لیان به دیوار پشت سری او برخورد کرد. سنگ ها خرد شده و فرو ریختند اما سان لانگ یک لحظه هم از جایش تکان نخورد. درعوض دستش را در بغل گرفته و نگاهش را کمی بالا آورد و گفت: «دائوژانگ معنی اینکار چیه؟!»

صورت شیه لیان کاملاً داغ بود و خودش هم نمیدانست چهره اش چقدر سرخ شده است. درحالیکه استخوان های دست دیگرش ترق و تروق میکردند با

لکنت گفت: «تو بیخودی تظاهر نکن ... خودت خوب میدونی.... با من چیکار کردی!»

سان لانگ نگاهش را بالاتر گرفت و گفت: «بدبختانه مطمئن نیستم چه کاری با جناب دائوژانگ انجام دادم که باعث شده اینقدر خشمگین بشین؟ میتونین واسم بیان کنین؟!»

« »

وقتی میدید این شخص با چهره ای پر از معصومیت اینطور میگوید، چه جوابی میتوانست بدهد؟ وسط روز باید چنان حرفهایی را بر زبان می آورد؟ شیه لیان هرگز با چنین انسانی روبرو نشده بود و آنقدر عصبانی بود که از سر تا پایش می لرزید و صورتش همینطور سرخ میشد.

لحنش با سرزنشهایی تند همراه بود: «خفه شو!! کسی مثل تو ... آدمی به بی شرمی تو رو به حد مرگ میزنم ... شرور.... پست... تو....»

سان لانگ آهی کشید و گفت: «دائوژانگ، من انتظار نداشتم با وجود صداقتی که بخرج دادم چنین جوابی از شما بگیرم ... میشه بگین من چطوری بی شرم و شرور و پست هستم؟!»

شیه لیان با سختی زیادی توانست خودش را کمی آرام کند: «خیال نکن میتونی

منو فریب بدی!! اون نخ سرخی که روی دستته خودش یه مدرک واضحه که تو اون کارو ... اون کارو»

«اوه؟!» سان لانگ بدون عجله، دستش را بالا آورد و گفت: «داری درباره این حرف میزنی؟ این نخ سرخ مشکلی داره؟!»

شیه لیان با نگاه به آن نخ سرخ حس میکرد بدنش سفت شده و گفت: «من دیدمش...اون موقع تو دستت این نخ به دستت وصل بود!»

سان لانگ گفت: «چه موقعی؟»

«.....» در یک آن شیه لیان واقعا دلش میخواست او را بحد مرگ بزند. با وجود اینکه جواب را میدانست اما هنوز حرف میزد واقعا که خیلی پست بود.

اما بنا به دلایلی که نمیتوانست توضیح بدهد هر قدر خشمش شدید تر میشد بیشتر میدید که نمیتواند دست بالاتر را داشته باشد البته بخاطر این نبود که تحت کنترل کسی باشد و نتواند حرکت کند بلکه بدنش به او اجازه حرکت نمیداد.

در این موقع چند نفری تپ تپ کنان روی پله ها آمدند درحالیکه میگفتند: «این دو مهمان ارجمند چیکار میکنن؟ لطفا نجنگین و نزنین چیزا رو بشکنین!»

شیه لیان سرش را چرخاند و گفت: «اینجا خیلی خطرناکه!! اول اینکه شما

باید ... »

او با یک نگاه دوباره سر جای خودش خشکش زد. باورش نمیشد روی دست همه آن مردم نخ سرخی بسته شده بود.

شیه لیان بدون فکر کردن گفت: «اون نخ سرخ رو دستاتون چیه؟!»

یکی گفت: «نخ سرخ؟ نخ سرخ، نخ سرخه دیگه! چه چیز عجیبی درباره ش هست؟ چیز مهمی نیست ... مساله ای نداره که!»

شیه لیان بیشتر گیج شده بود. امکان داشت در این مکان همه نخ سرخ به دستشان می بستند و مد بود؟!

او سرش را چرخاند و سان لانگ درحالیکه انگار افکارش را خوانده بود گفت: «خیلی خوب حدس زدی دائوژانگ! اینجا بستن نخ سرخ رو یکی از انگشتا رسمه. اگه باور نداری یه نگاهی به جمعیت اون پایین بنداز.»

شیه لیان به طبقه پایین میخانه خیره شد. همانطور که انتظار داشت در میان آن خیل جمعیت، شماری از دست ها یک نخ سرخ به آنها وصل بود برخی حتی چند تایی به انگشتشان وصل کرده بودند.

او گفت: «این دیگه چه رسمیه؟!»

سان لانگ لبخند کوتاهی زد و گفت: «این ماجرا هم به هواچنگ ربط داره!»

« هاه؟! »

« چون رو دست خودش و دست معشوقه اش یک نخ سرخ وصله. خب بیشتر مردم وقتی میخوان دعا کنن تا عشقشون رو برای ازدواج پیدا کنن یا ابراز عشق کنن همین مدل رو دنبال میکنن! »

شیه لیان با گیجی گوش میداد بعد گفت: « پس میگی این هواچنگ باید آدم بی نظیری باشه؟ چون اینهمه آدم روش اونو دنبال میکنن... »

سان لانگ گفت: « بی نظیر هست یا نه بستگی داره با کی مقایسه ش کنی ...اوه راستی دائوژانگ، انگار یه چیزی افتاده رو زمین میشه برش دارم و بررسیش کنم؟! »

در این موقع شیه لیان بالاخره واکنش نشان داد. همچنان حالت حمله خود را حفظ کرده بود ولی در واقع این هم یکی دیگر از اشتباهات احمقانه اش بود که خشمش را کاملا از بین برد. او سریع دستش را به عقب برگرداند و گفت: « متاسفم، متاسفم، سان لانگ من ... واقعا خیلی خیلی متاسفم. باز من بودم که عصبی شدم و درباره تو اشتباه برداشت کردم. »

سان لانگ همچنان آرام بود. او تا کمر خم شد که چیزی را بردارد و همزمان گفت: « کسی آسیب ندیده دائوژانگ. این چیزی بود که انداختی؟! »

از میان ریخت و پاش های کف طبقه او یک ورقه طلا را برداشت. احتمالا وقتی شیه لیان دست به حمله زد از آستینش افتاده بود. شیه لیان میخواست حرف بزند که دید سان لانگ ورقه طلا را جلوی چشمانش بالا آورده و با دقت نگاهش میکند: «عه، این ورقه طلا خیلی آشناست ها!»

او با حالتی بدون عجله و نه خیلی آرام حرف میزد. از روی کمرش یک چیزی خارج کرد و آن ورقه طلای دیگری بود. دو تکه برگ طلایی کاملا بهم شبیه بودند.

شیه لیان بدون هیچ فکری گفت: «پس اینا متعلق به تو هستن!؟»

سان لانگ گفت: «اوه، من فکر کردم یه چیزی ازم افتاده برای همین برگشتم اونجا تا دوباره بررسی کنم ولی»

با شنیدن این حرف، شیه لیان عمیقا می ترسید درباره ش سو برداشتی بشود پس با عجله گفت: «سان لانگ، بزار من برات توضیح بدم.»

سان لانگ گفت: «نیازی نیست عصبی بشی ... من حتما به حرفات گوش میدم دائوژانگ!»

شیه لیان از روی آسودگی خیال نفسی کشید و گفت: «اینطوری بود که: این ورقه طلا رو من از تو خیابون برداشتم، اولش خواستم منتظر بمونم تا صاحبش

برگرده و بتونم بهش پشش بدم ولی بیشتر از یه ساعت منتظر موندم و کسی نیومد سراغش. اون موقع خب منم....»

حرفهایش که به اینجا رسید کمی احساس شرمندگی میکرد، سرش را پایین آورده و با صدای آرامی گفت: «خب منم.... سر خود عمل کردم و یه ذره شو قرض گرفتم تا یه چیزی بخرم و بخورم، همون مانتوو که دیدی ... میخواستم بعدا پول و با سودش برگردونم ولی فرقی نداره چطوری بگم بازم برمیگردم به نقطه ای که من یه چیزی که مال خودم نبوده رو بدون اجازه برداشتم و استفاده کردم ...متاسفم.»

ولی سان لانگ شادمانه گفت: «نیازی نیست احساس بدی داشته باشی دائوژانگ، این یه پاسخ عادی انسانی نیست؟ تازشم من از همون اول خواستم دعوت کنم بیای باهام غذا بخوری، اون کلوچه رو هم آخرش من نبودم که خوردم؟ نذار این چیزای کوچیک آزارت بدن... ولی بنظرت این خیلی عجیب نیست؟ عجب تصادفی، من یه چیزی رو گم کردم ولی بجای هر کس دیگه ای اون تو بودی که پیداش کردی ... حتما این دیدار ما کار سرنوشت بوده!»

شیه لیان که احساس میکرد مورد بخشش قرار گرفته و توضیحاتش درک شده اند قلبش آرام گرفت و گفت: «سان لانگ، میگم که باید خیلی مراقب باشی همچین چیز درخشانی از جیبت افتاده ولی اصلا متوجه نشدی دفعه بعد نباید

بی دقتی کنی!»

در این موقع جمعیت پیشخدمت ها که از ترس گوشه ای جمع شده بودند گفتند: «مهمانان محترم بالاخره آروم گرفتین؟ اگه الان آرومین اجازه میدین ما قیمت این میز شکسته رو هم براتون حساب کنیم؟»

شیه لیان: «.....»

اگر همه چیز مانند قبل بود پرداخت این هزینه ها هیچ موردی برایش نداشت ولی الان بسختی می توانست یک مانتوو بخرد هرچند سان لانگ گفت: «موردی نیست همه رو من حساب میکنم.»

کاملاً واضح بود که او به سان لانگ حمله کرد ولی سان لانگ داشت داوطلبانه کمکش میکرد تا هزینه چیزی که او تخریب کرده را بپردازد. شیه لیان بخاطر این بخشش و سخاوت او شدیداً تحت تاثیر قرار گرفته بود. وقتی آب دهان خود را بلعید تنها توانست بگوید: «... تو...»

این جمعیت پیشخدمتها هم عجیب به نظر میرسیدند. با اینکه مغازه شان درب و داغان شده بود با خوشحالی به کمک شان آمدند و میز باشکوه تر از قبلی آماده کردند. آن دو نفر دوباره پشت میز نشستند.

شیه لیان همزمان هم سپاسگزار بود و هم احساس گناه میکرد نمیتوانست هیچ

حرفی را برای بازگو کردن احساساتش پیدا کند. هواچنگ دوباره با حالتی نگران گفت: «دائوژانگ، حرفای الانت رو که شنیدم حس کردم یه چیزی داره تو رو آزارت میده ... چیزی شده دائوژانگ؟ بگو کی چیکارت کرده؟!»

«.....»

اصلا همچین چیزی را شیه لیان نمیتوانست بلند بر زبان بیاورد؟ چهره اش تازه آرام شده بود که دوباره شرم و خجالت صورتش را پوشاند به نرمی گفت: «...چیزی نیست من هیچیم نشده!»

ولی سان لانگ گفت: «اگه مشکلی نیست خب چرا به من درباره ش نمیگی؟ شاید منم بتونم کمک کنم؟!»

هرچند نیتش خیر بود ولی شیه لیان احساس میکرد در گوشه ای اسیر افتاده و راهی برای فرار ندارد نمیتوانست همانطور گوشه ای بنشیند پس با نا امیدی گفت: «.... واقعا هیچی نیست سان لانگ، میتونی دیگه چیزی ازم نپرسی؟!» گفتن حقیقت کار سختی بود.

سان لانگ وقتی حال و روزش را دید دیگه او را مجبور به حرف زدن نکرد. بعد گفت: «باشه، مکالمه قبلیمون تا کجا رسید؟ میخواستی هواچنگ رو ببینی؟!»

شیه لیان تمام توجهش را جمع کرد و با دقت گفت: «اوهوم، سان لانگ راهی داری؟!»

سان لانگ گفت: «البته که راهی دارم ولی تو این چند روزه دیدن اون زیاد آسون نیست!»

«چرا؟!»

سان لانگ با چوب غذاخوری، درون ظرف سبزیجات یک صورت خندان درست کرده بود و گفت: «میگن که اخیرا قلب معشوقه اش ناخوشه پس اونم مجبوره عشقش رو همراهی کنه و غیر از این وقتی برای هیچ چیزی نداره.»

شیه لیان فکر میکرد، این هواچنگ چه شخصیت میانه رویی دارد و وجودش سرشار مهربانیست همین سبب شد هواچنگ بیشتر مورد توجهش قرار بگیرد. او گفت: «که اینطور، پس چقدر باید منتظر بمونیم که بتونیم باهاش ملاقات کنیم؟!»

«پنج روز در بیشترین حالت و سه روز کمترین زمانه ... دائوژانگ من پیشنهاد میکنم از الان خودتو عصبی و نگران نکنی بهتر نیست جایی بری و استراحت کنی؟!»

در این موقع بود که شیه لیان پیش خود فکر کرد او که جایی برای رفتن ندارد

آنگاه حرفهای بعدی سان لانگ را شنید: «اگه دائوژانگ جایی برای موندن نداری بهتر نیست بیای و خونه من بمونی؟ بهرحال خونه من خیلی بزرگه و آدما زیادی هم اونجا زندگی نمیکنن...»

شیه لیان نمیتوانست حرفش را زمین بگذارد و به آرامی گفت: «سان لانگ ...تو واقعا ...خیلی خوبی!»

این اولین بار بود که او از چنین کلماتی برای تعریف کردن از کسی استفاده میکرد در نتیجه کمی احساس شرمندگی داشت ولی در عین حال راه دیگری برای ابراز احساسات خود نمیدید. سان لانگ که بنظر میرسید خیلی از حرفش راضی شده با شادی گفت: «دائوژانگ واقعا چرا من و تو توی اولین ملاقاتمون اینقدر خوب باهم کنار میایم؟! اوه راستی من یه سوال دیگه هم داشتم که یادم رفت ازت بپرسم: چند سالته دائوژانگ؟!»

شیه لیان گفت: «هفده!»

سان لانگ گفت: «هفده ... آه خیلی از من کوچیکتری.»

در واقع از ظاهر سان لانگ اینطور بنظر میرسید که سنش حدودا بیست سال باشد. سان لانگ که اوضاع را اینطور دید به او گفت: «پس دائوژانگ باید منو گاگا صدا کنه!»

شیه لیان عضوی از خاندان سلطنتی بود، تائیزی دینشیا که هیچ کسی نمیتوانست با او مقایسه شود. نمیشد مردم اطرافش را مانند برادران همراه خطاب کند و حتی کم پیش می آمد کسی ارزش خطاب شدن به این عناوین را داشته باشد.

هرچند سان لانگ احساس خوبی به شیه لیان میداد و از آنجا که هیچ وقت کسی از اطرافیانش را مانند برادر خود صدا نزده بود برایش خیلی تازگی داشت پس لبخند زد و گفت: «باشه پس سان لانگ گاگا!»

«.....»

شاید او اشتباه کرده بود زیرا بعد ازاینکه کلمه —گاگا— را گفت. سان لانگ به شکلی عجیب لبخند زد.

توصیفش چندان آسان نبود. ناگهان نوری در چشم چپ سان لانگ درخشید آنقدر گرم بود که شیه لیان احساس میکرد پوستش داغ شده و میسوزد. چند باری پلک زد و گفت: «چیزی شده؟!»

آن انفجار گرما در دم ناپدید شد. سان لانگ خیلی سریع به حالت قبل برگشت دوباره لبخند زد و گفت: «چیزی نیست، فقط خیلی خوشحال شدم همین. تو خانواده م کسی از من کوچیکتر نیست خب واسه همین هیچ وقت نشنیده بودم کسی اینطور صدام کنه!!»

شیه لیان گفت: «سان لانگ اگه موردی نداره... پس من چی صدات کنم!؟»
همچنان که سان لانگ میخندید دوباره نوری در چشمانش درخشید. هرچند
وقتی حرف میزد هنوز هاله رد و انکار در صدایش بود: «اوه من اصلا مشکلی
ندارم ... دائوژانگ بستگی به خودت داره چی صدام کنی.»

شیه لیان گفت: «مشکلی نیس واقعا نیست سان لانگ گاگا، الان میتونیم بریم
خونه تو!؟»

سان لانگ چوبهای غذاخوری را پایین گذاشت و گفت: «باشه پس پاشو
بریم.»



اقامتگاه سان لانگ عمارتی بسیار بزرگ، زیبا و باشکوه بود. در ورودیش شیه
لیان میتواندست چیزهایی را ببیند که با کاخ شیان له تشابه داشت البته نمیشد
آنها را مقایسه کرد. این مورد تصورش از اینکه سانگ لانگ یک آدم معمولی
نیست را قدرت بخشید.

هنگام شب، شیه لیان در تختخواب دراز کشیده و به خود می پیچید.

دائم احساس میکرد چیزی در کنارش کم است. اهمیت نداشت چقدر پیچ و
تاب میخورد اصلا آرامش نداشت. بعلاوه با آن درد پنهان در بدنش وقتی اینطور

میخواید شدیداً به کفل های خود فشار می آورد و موقعیتی دشوار داشت ولی وقتی روی شکم میخوابید هم احساس میکرد انگار چیزی روی کمرش فشار می آورد.

با حالتی گیج و منگ به خواب رفت و رویاهایی پریشان دید. میخواست تکان بخورد اما کسی او را محکم سر جایش نگهداشته بود. دوباره آن صدایی را شنید که بیخ گوشش به آرامی پیچ میگرد گاهی صدای یک مرد بود گاهی صدای یک جوان، گاهی او را "گاگا" صدا میزد و گاهی پشت سر هم میگفت "اعلی حضرت" ...دائم میگفت "ترس اعلی حضرت".

هم شدیداً بدجنس بود و هم شدیداً لطیف ولی ارزش والایی برای او قائل بود. یکباره از جا پرید و وقتی بیدار شد لباسهایش خیس عرق بودند. همین که نفس نفس میزد مشتهایش را بهم گره کرد و با خشم روی تخت کوبید خشمگین اما ضعیف بود. انگشتانش را در موهایش ژولیده خود فرو برد و اندیشید: «...../این چیزاً رو...کی میتونم فراموش کنم؟! وقتی این حرومزاده بی حیا رو گیر بیارم حسابشو میرسم.....»

در این هنگام متوجه شد، در زمانی نامشخص، کسی یک دست لباس کنار بالشش قرار داده است. هرچند لباسها سفید و ساده بودند اما سبکشان را او دوست داشت.

احساس میکرد به این شکل او اجازه داده اند پس به پشت خانه رفت و وارد حمام شد. وقتی لباسهای خود را در آورد و در آب غوطه ور شد فهمید که دور گردنش یک زنجیر قرار دارد. روی زنجیر حلقه کریستالی زیبایی بود. نمیدانست این را از کی به گردن دارد در هر صورت برای او که اصلا این زنجیر را احساس نکرده بود سوال عجیبی پیش آمد: «من همچین گردنبندی داشتم!؟»

این حلقه بسیار زیبا بود و وقتی نگاهش میکرد احساسی خلسه آمیز به او دست میداد. هرچند هوشیاری خود را از دست نداد. ناگهان متوجه نوری نقره ای رنگ از کنار خود شد. سریع فریاد زد: «کیه!؟»

مقداری از آب به هوا پاشیده شد همزمان گلوله ای آهنین پرتاب شد و به دیوار برخورد کرد. چیزی که او محکم به سمت دیوار پرتاب نمود یک انسان نبود بلکه یک...شمشیر بلند بود!؟

شیه لیان آن شمشیر سرکش و سخت را بلند کرد احساسی پر از تردید داشت. ناگهان یک شکاف نقره ای روی قبضه شمشیر از هم باز شد چیزی شبیه یک چشم بود که دیوانه وار دور خودش میچرخید. شیه لیان واقعا شوکه شده بود.

این چیز عجیب چه بود؟؟

این شمشیر حکاکی شده خیلی بلند بود و انگار جان داشت، با اشتیاق زیادی خودش را در آغوش شیه لیان انداخت. شیه لیان که گیر افتاده بود نمیتوانست

متوقفش کند و تا حدی ترسیده بود که با صدای بلندی گفت: «ووووای!»
همه بدنش می لرزید ولی کم و بیش هاله کشتاری احساس نمیکرد شیه لیان
این شمشیر بلند را خطرناک نمیدید فقط با حرارت سعی داشت او را از خود دور
کند اصلا قصد نداشت علیه او از خشونت استفاده کند و مثلاً نمیخواست با یک
ضربه او را به هوا بفرستد.

در این موقع یک سایه سرخ با عجله به آنجا آمد با یک حرکت شمشیر را قاپید
و با لحنی پر از دشمنی و قساوت گفت: «پس اینجا بودی...»

در برابر نگاه خیره اش، سان لانگ وارد حمام شده بود و با دستانش آن شمشیر
بلند را چسبید هرچند هنوز لبخند میزد ولی رگ های سبز رنگ روی شقیقه
اش قلپ قلپ بیرون میزدند بدن هیچ رحمی یک سیلی حوالی شمشیر کرد و
گفت: «مگه بهت نگفتم الان اجازه نداری بیای اینجا؟!»

شیه لیان گفت: «سان لانگ، این شمشیر تو ... یه سلاح جادویه؟!»

سان لانگ به سمت او چرخید و رگهای شقیقه اش سریع ناپدید شدند. یکبار
دیگر هاله آرامش بر چهره اش ساکن شد و گفت: «این یه چیز خیلی نادونه!
گاگا... گاگا گذاشت یه چیز شرم آور رو بینی...»

وی شیه لیان سرشار حس احترام و هیبت بود. چشمانش می درخشیدند او

گوشه لباس سرخ سان لانگ را گرفت و گفت: «نه نه نه سان لانگ گاگا، تو خیلی خفنی!! اینقدر تهذیب‌گریت عالیه که میتونی همچین سلاح جادویی داشته باشی...»

شمشیر که پس از کتک خوردن از سان لانگ گوشه ای افتاده بود چشمش را محکم بست و احساس میکرد در حلقش بدی شده وقتی تعریف های شیه لیان را شنید یکبار دیگر چشمش را با خودپرستی چرخاند و میخواست دزدکی چند اینچ به سمت شیه لیان برود سان لانگ با بی رحمی یک ضربه دیگر حواله ش کرد.

اینبار او تسلیم شد و با صدای جرنگی بر زمین افتاد دائم دور خودش می چرخید مثل بچه ای که توسط بزرگترش کتک بخورد و سرزنش شود . با ناراحتی خودش را روی زمین انداخت و وول میخورد و گریه میکرد. حالتش جوری بود که حتی شیه لیان حس میکرد میتواند صدای گریه ش را بشنود.

این منظره قلبش را به درد آورد با عجله برخاست و گفت: «وایسا سان لانگ، فراموشش کن، دیگه نزنش ... من یه لحظه فکر کردم اون یه شیطان بدجنسه ... اما اون میخواست بیاد و بهم خوشامد بگه ...نیازی نیست اینطوری سرزنشش کنی!»

ولی وقتی از آب خارج شد، شیه لیان بیاد آورد با بدنی عریان در آب غرق شده

بوده و در دم صورتش سرخ شد. با عجله دوباره در آب غوطه ور شد هرچند سان لانگ خیلی طبیعی رویش را برگرداند و جوری که انگار چیزی طبیعی دیده از آنجا رفت.

شیه لیان با عجله از آب بیرون آمد و لباسهای جدیدش را پوشید. وقتی لباسها به تنش می چسبیدنش احساس میکرد جنس بسیار خوبی دارند. بالاخره دیگر پوستش ساییده و ناراحت نبود در دلش شدیداً بخاطر این موضوع احساس قدرشناسی میکرد.

او از اتاق خارج شده و به تالار باشکوهی وارد شد که مخصوص مهمانان بود سان لانگ آنجا نشسته و انتظار میکشید.

خوشبختانه حالا که میدانست آن شمشیر بلند را بخوبی تنبیه کرده شمشیر به کمرش آویزان بود و وقتی به این شکل از جایش تکان نمیخورد و خیالش راحت بود هاله ای سرد و مهلک از او ساطع میشد. انسان نمیتوانست تصور کند این همان شمشیری بود که روی زمین وول میخورد و قشقرق براه انداخته بود. سان لانگ وقتی دید شیه لیان برگشته لبخند زنان گفت: «بیداری؟ دیشب تونستی خوب بخوابی؟!»

شیه لیان صادقانه جواب داد: «بنا به دلایلی که نمیدونم چی هستن، اوایل شب، همش یه خوابهای عجیبی میدیدمولی بعدش تونستم خوب بخوابم.»

سان لانگ گفت: « شاید خیلی خسته بودی؟! »

هر دو درباره هر چه حرف میزدند گفتگوهایشان چندین مرحله طول میکشید و روزها به این شکل میگذشت. اینطور بنظر میرسید تا زمانی که هواچنگ فرصتی برای ملاقات داشته باشد آنان باید زمانشان را با هم میگذراندند.

هرچند، هنگام شب، شیه لیان روی تخت میخوابید دوباره همان رویاهایی که سبب میشدند بدنش داغ کند به سراغش می آمدند و اصلا آرامش نداشت.

در رویاهایش، دائم پیچ و تاب میخورد، آنقدر شکنجه میشد که نمیتوانست تحمل کند. وقتی یکباره از خواب برخاست دید بدنش غرق غرق شده ... احساس خشم و ناامیدی کرد تنها می توانست بلند شده و از آنجا خارج شود با افکاری که در سر داشت مدتی قدم زد تا آرام بگیرد.

هرچند ناگهان از دور، صدایی شنید. صدا از یک اتاق دیگر می آمد.

صدا از اتاق سان لانگ، ارباب خانه می آمد آن اتاق عایق صدا بود و آن صداها هم خیلی آرام بودند ولی شیه لیان حواس قدرتمندی داشت و توانست آنها را بشنود بی صدا از اتاق بیرون رفت.

از لای شکاف میان درها، داخل اتاق را تماشا کرد. سان لانگ را دید که در اتاق نشسته و یک قلم را بدست دارد و انگار چیزی مینوشت. حالتش متفاوت بود و

کاملاً با زمانی که شیه لیان را میدید تفاوت داشت. در کنارش، مردی سیاهپوش ایستاده بود که ماسکی با چهره یک شب روی صورتش داشت. شخص کاملاً خم شده بود و با صدای آرامی گزارشش را میگفت.

بنا به دلایلی آن شخص که ماسک شبی داشت، هاله حضورش اصلاً احساس نمیشد جوری که ممکن بود هیچ کس در ابتدای امر متوجه او نشود. شیه لیان میخواست با دقت بیشتری گوش بدهد اما آن شخص گزارشش را تمام کرد و شیه لیان تنها بصورت دست و پا شکسته توانست جملاتی این چنینی را بشنود: «اون موجود مدتهاست داره دردسر درست میکنه احتمالاً قبل از اینکه تونسته باشه کاری بکنه دچار حادثه شده ... این مسیری که توی بررسی هامون بهش رسیدیم!» و غیره.....

او موهایش را جمع میکرد که صدای سان لانگ را شنید: «من فعلاً باید همراهیش کنم و نمیتونم هیچ عذری بیارم ... اون موجود رو تا قبل از فردا شب بفرست اینجا.»

شخصی که ماسک شب به چهره داشت با صدای آرامی گفت: «چشم! میخوانین زنده بزاریمش یا نه؟!»

سان لانگ قلم را کنار گذاشت و به چیزی که نوشته بود نگاه میکرد. بنظر نمیرسید خیلی از کارش راضی باشد پس آن را مچاله کرده و دور انداخت.

بعد آرام و با آسودگی گفت: «بزار نفس بکشه ... باید حرف بزنه بعدش اون سر پلیدش رو خورد میکنیم!»

وقتی این حرفها را میزد چهره و لحن صدایش حالتی وحشتناک و دلهره آور گرفت. هرچند شیه لیان اصلا بخاطر این حالات او دچار احساس نگرانی یا اضطراب نشد. شخصی که ماسک شبخ به صورت داشت بدون سر و صدا موافقت کرد و رفت.

شیه لیان با سرعت از آنجا دور شد و خودش را پنهان کرد.

شیه لیان وقتی به اتاقش برگشت نتوانست بخوابد او چند باری در اتاق راه رفت و فکر کرد: «سان لانگ چطور آدمیه؟ اون موجودی که میگفت کی بود!؟»

باتوجه به چیزی که شنید. چیز مهمی توسط آن موجود بلعیده شده و مدتی طولانی بود که باعث دردسر و مشکل شده بود. سان لانگ بهمین خاطر شدیداً عصبانی بود ولی چون الان مجبور بود او را همراهی کند نمیتوانست بهانه بیاورد و برای خرد کردن سر آن مخلوق برود.

وقتی افکار شیه لیان به این نقطه رسیدند شدیداً احساس شرم کرد. این سان لانگ حقیقتاً با خلوص و مهربانی با او رفتار میکرد.

ناگهان فکری به ذهنش رسید: چرا باید همینطور ساکت آنجا مینشست؟ ضمناً

حالا که نمیتوانست با هواچنگ دیدار کند پس مجبور بود برای سان لانگ کاری انجام دهد که گاگای خیلی خوبی بود. بهتر نبود کمکش میکرد تا این موجود را بگیرد؟

این تصمیم را در چند ثانیه گرفت. بلافاصله پس از گرفتن تصمیم نامه از خود به جا گذاشت که در آن نوشته بود: « سان لانگ گاگا، نگران نشو ... لیان داره میره ولی برمیگرده !!! » و غیره ...

بعد با یک پرش، بی صدا از روی آن عمارت باشکوه پرید.

نویسنده نوشت:

این فصل اضافه درباره سرگردونی خاطرات شیه لیان یه فصل دیگه داره من میخوام امروز تمومش کنم ولی کلمات خیلی بیشتر از چیزی که فکرشو میکردم هجوم آوردن و برای همین تا فردا ادامه داره!!! (مترجم: این فردای ما نیستا تاریخ واسه نویسنده اس نه ما)

تایزی بهش گفت گاگا؛ هواچنگ کم مونده بود از هیجان تشنج کنه!!!

امینگ عمدا نرفت تو حموم که دید بزنه!!! آخه اون بچه خوبیه!! فقط اینکه

عادت داره با شیه لیان بره حموم واسه همینم اینبار مثل همیشه رفت اونجا ولی چه میدونست حسابی تنبیه میشه!؟

نکته!!

❖ لطفا دزد نباشید! شما اجازه ندارین کارهای مارو در هیچ برنامه ایرانی و غیر ایرانی کپی و پخش کنید.

❖ شما اجازه ندارین ترجمه مارو به اسم خودتون به دیگران بفروشید تا چاپش کنن!
❖ امانت دار باشید شما اجازه چاپ و کپی و پخش کتاب رو به هیچ عنوانی ندارین.... خودتونو زرنگ فرض نکنین....

❖ شما با یه مبلغ ناچیز کتاب رو میخرین اما صاحب ترجمه نیستین!
❖ خیلی راحت میتونیم ترجمه خودمونو بشناسیم ... فکر نکنین با تغییرات کوچیک چیزی رو میتونین عوض کنین.
❖ دزد و پست نباشید.

بلانسبت همه اونهایی که تا الان با قلبشون مارو همراهی کردن. ازتون ممنونم ♥